



مرگ آن دختر

حمید رضا صدر | نویسنده و کارشناس فوتبالی



دخترک در سمت چپ تصویر با شیطننت روی چمن نوکمپ از چنگ پدر که گویا روی او برگ‌های گل پاشیده است، می‌گریزد. صمیمیت پدر و دختری از تصویر می‌بارد. بدن هر دو پشان چرخشی خلاف هم یافته است، ولی گویا دایره‌ای ساخته‌اند ابدی. آن دختر سانا نام دارد و آن پدر، لوییز انریکه [مربی سابق بارسا و تیم ملی اسپانیا] است. چند روز قبل بود که سرطان استخوان، سانا را در ۹ سالگی طی پنج ماه به زانو درآورد، فقط پنج ماه. با تماشای عکس و خواندن آن

خبر یاد تکه‌هایی از کتاب «قدیس فرودستان» نوشته کریستین بوین افتادم... «تب‌الودزیر لحاف ضخیم دراز کشیده. آرام‌آرام از بستر بیماری بر خاسته... مادر دستی با ملایمت در موهای پر پشتش فرو برده. دستی نورانی بر قلبی رنگ پریده... ولی بچه طعم این زندگی را دوست ندارد. ملاقه‌ها چروکید و تماس با آن‌ها پوستش را می‌سوزاند. نمی‌تواند با کسی حرف بزند، نمی‌تواند بگوید می‌خواهد این زندگی را ترک کند. یک آه بچه‌کافی است تا اهالی منزل به تکاپو بیفتند و دست به دامان فرشتگان شوند... چهره‌اش رنگ پریده شده و شبیری رنگ، اما در خششی در عمق چشمانش هویدا شده... زیانه‌ای در تخم چشمانش که بسان آتشی پنهان است... و همه از آتش سوزی می‌ترسند».

کاناپه



نامه‌ای که جرئت نداشت به معشوق برسد

جواد داوری

پدر بزرگ اخلاق‌های خاص خودش را داشت، مثلاً غذاپیش را کامل و باو لعی می‌خورد بعد روبه مادر بزرگ می‌کرد و با احم می‌گفت: «نگی نفهمید، نمک نداشت» ماهرگز نفهمیدیم اگر نمک ندارد چرا با این لذت می‌خورد و اصلاً چرا نمک به غذاپیش نمی‌زند! یک نوع لذت‌مآزو خیستی! از آن جا که ما گلچین بیماری‌های موروثی بودیم این مورد را هم زیر پوستی در خود گنجاندیم! دقیقاً با همین سیستم عاشقی می‌شدیم. فرمان را عمویم در دست گرفت، بی خیال بی خیال مانند می‌خی در دیوار به همه چیز بی تفاوت بود تا این که معشوقش از دواج می‌کرد و ضجه‌و زاری عمو به آسمان می‌رفت. حیران مانده بودیم که اگر دوستش دارد چرا حرف نمی‌زند، تیر سیبیلش را نمی‌زند اما حرف نمی‌زند. من هم همان فرمان را در پیش گرفته بودم. بار اولی که عاشق شدم نهایت تلاشم نوشتن نامه‌ای بود که ۲۷ روز نوشتن اش به طول انجامید اما هرگز به دست کسی نرسید و هنوز وقتی دلم برای حماقتیم تنگ می‌شود از لای دفتر قدیمی ام بیرون می‌کشم و می‌خوانم اش. خودم که شعور نوشتن اش را نداشتم، نامه عاشقانه بتهوون را کپی کرده بودم، او هم مثل من جرئت نداشت نامه را به دست یار برساند و در صندوقش مانده بود تا بعد مرگش. البته این طوری می‌گفتند، راست و دروغش پای خودشان! آخر نامه هم شعری از افشین یداللهی را که تیتراژ سریال مدار صفر درجه بود نوشته بودم! «آن دم که من عاشق شدم شیطان به اسسم سجده کرد، آدم زمینی تر شد و عالم به آدم سجده کرد» یک همچین چیزی! این قدر نامه خوب شده بود آن را به الاغ می‌دادی عاشقت می‌شد، فقط کمی شجاعت می‌خواست که من نداشتم! از خودم که کاری بر نمی‌آمد، برای این که دلم نسوزد متن نامه را به هشت نفر فروختم! البته آن‌ها جسارت داشتند و نامه را به دست معشوقشان رسانیدند. از شما چه پنهان! یکی از نامه‌ها به دست همان کسی رسید که من می‌خواستم اش! پوچوف... مگر می‌شد؟ دنیا دیگر این قدر کوچک نمی‌شد! جای بدش آن جا بود که دختر از متن نامه خوشش آمده و پیشنهادش را قبول کرده بود! هنوز هم گاهی به پدر بزرگ فکر می‌کنم که غذاپیش را با لذت می‌خورد و تا تمام نمی‌شد چیزی نمی‌گفت!

روایت

یادداشت

بیرون پنجره

خوبی ۹۰ ساله بودن این است که می‌توانی رمان پلیسی بخوانی و دوباره هفته بعد همان رمان را بخوانی بدون این که ذره‌ای یادت باشد

فرسودگی فروریخت. جوان‌ترها را راهی کردم مادر به صندلی همیشه‌اش گئی تکیه داد، چشم‌هایش را بست تا نیرویش را باز ستاند. چند ماه بعد یکی از آن حمله‌های قلبی بهش دست داد؛ آن‌هم در ست یک هفته بعد از آخرین حمله‌اش. آمبولانسی او را بر دمه بیمارستان پیل-نیو هون. من و جین از نیوهمپشر راه افتادیم آمدیم تا وقتی او به خانه برمی‌گردد از شمر اقیب کنیم. به ما گفت: «خیلی سعی کردم به او ژانسن زنگ نزنم.» می‌دانست که دیگر نمی‌تواند تنها زندگی کند، هم به دلیل راحتی اش و هم غرورش. بردیم اش به یک مرکز سلامت که خیلی هم از نیوهمپشر دور نبود. مادر یک ماه مانده به تولد نوادیک سالگی اش مرد. کله‌اش هنوز خوب کار می‌کرد. یک هفته قبل از مردنش، برای دهمین بار رمان آنتونیای من را خواند. ویلا کاتر همیشه نویسنده محبوبش بود. خودش می‌گفت خوبی نودساله بودن این است که می‌توانی رمان پلیسی بخوانی و دوباره هفته بعد همان رمان را بخوانی بدون این که ذره‌ای یادت باشد آدم بدداستان چه کسی بود. باین حال، ماه آخر اغلب اوضاع خوبی نداشت. زانودرد باعث می‌شد بیشتر یا در تختخواب باشد یا روی صندلی اش. وضع غذا خوردن اش هم تعریف چندانی نداشت. تا روزی که مرد روز به دلیل می‌رفتیم. یک سال بعد، چین که در چهل و هفت سالگی به دلیل سرطان خون روزهای آخر عمرش را می‌گذراند، شعرهایی را نشانم داد که قبل از بیماری داشت رویشان کار می‌کرد. عنوان یکی شان «در مرکز سلامت» بود که در باره روزهای آخر مادرم بود. چین از ایماژ اسیسی استفاده کرده بود که در دایره‌هایی عریض می‌دوید، دایره‌ها کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شدند تا این که به کلی از بین می‌رفتند.

دونالد هال | نویسنده و شاعر آمریکایی



امروز نیمه‌ماه ژانویه است، نیمه‌روز و نیمه نیوهمپشر. روی صندلی آبی‌ام نشسته‌ام او از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. هشتاد و سه سالم است. در امر فتن‌تولومی خورم. دیگر رانندگی نمی‌کنم. از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. برف از قبل بیدار شدنم باریدن گرفته بود و حالا به نظر بیست و پنج سانت برف نشسته همه جا؛ می‌گویند تا نیم متر هم شاید بیارد. جایی که می‌نشینم سه ردیف پنجره هست، پنجره میانی تخته و پهن است. بیرون، ایوان باریکی هست که در تابستان سایه‌بانی می‌کند و در زمستان مانع تجمع برف می‌شود. به آغلی که در چهل متری ام است نگاه می‌کنم که چون بلمی در آب لق می‌زند. پرند هار انگاه می‌کنم که آمده‌اند سراغ دان‌خوری ام، همان که از تیر سققی در دیرد سسم آویخته‌ام. تمام زمستان، سپهر ها و چرخ‌ریسک‌ها همین جاغذامی خوردند. وقت‌هایی مثل امروز که برف زیادی می‌بارد، دان‌خوری زیر وزن ده‌ها پرند که رویش نشسته‌اند خم می‌شود. از روی درختی که نشسته‌اند راه کج می‌کنند، نوک می‌زنند و دوباره پرواز می‌کنند سمت شاخه‌هایی که خالی‌اند. مادر منود سالگی اش را در خانه کنتیکت بود، جایی که شصت سال در آن زندگی کرده و ده سال آخر عمرش از پنجره به بیرون نگاه کرد. (پدرم در پنجاه و دو سالگی مُرد.) من و همسرم، چین کینیون، برای تولد مادر زودتر به خانه‌اش رسیدیم و سر ظهر بچه‌ها و نوه‌هایم مامان یزرگ لوسی را سورپرایز کردند، همدیگر را در آغوش کشیدیم و خندیدیم و عکس یادگاری گرفتیم. تا این که دیدم شادمانی مادرم در حالتی از خستگی و



بود، روزهایی که در خانه سپری می‌کردم و مشغول کاری بودم که حاصلش روانه جعبه‌ها شده بود، به جای احساس آرامش، نوعی وحشت در من ایجاد می‌کرد. این اولین باری بود که سعی کردم نقاشی‌های بچه‌هایم را دور بریزم. البته وقتی آن‌ها را داخل سطح زباله مجاله می‌کردم، عذاب وجدان داشتم. لحظه‌ای که بچه‌ای برای اولین بار نقاشی اش را نشان‌تان می‌دهد، فراموش نشدنی است، آن را جلوی آور دو آخرین نگاه دقیق را بعد از تکمیل نقاشی به آن می‌اندازد. آن لحظه موجی از غرور و هیجان عاشقانه دوطرفه در هر دو شما ایجاد می‌شود. اما در آخر، غرور شما بیش از بچه‌تداوم دارد. بالاخره طولی نمی‌کشد که او باید مشغولیت دیگری برای خود دست و پا کند. بچه‌ها همیشه همین طورند اما این غرور در شما ادامه دارد، احساسات به قلبتان چنگ می‌زنند.

هنر بیشتر بچه‌ها تنها برای نابود شدن است

گمان می‌کنم، شوق‌تان برای ادامه‌پیدا کردن این لحظه است که سبب می‌شود آثار بچه‌هایتان را برای آیندگان نگه دارید و مرتب کنید. خودتان را قانع می‌کنید که جایی در آینده بچه شما دوست دارد با تماشای چیزی که سال‌ها پیش کشیده است، به آن لحظه غرور آمیز و پر عشق باز گردد. فریب نخورید. شما تنها می‌خواهید خودتان حس بهتری داشته باشید. هرگز نمی‌توانید مطمئن باشید که بچه‌هایتان کدام لحظات را به یاد می‌آورند و نمی‌توانید به جای آن‌ها خاطرات شان را سامان دهی کنید. افزون بر این دوران کودکی از هزاران لحظه مانند این ساخته شده است. راهی نیست که بتوانیم همه آن‌ها را نگه داریم. جایی، نزدیک هفت سالگی است که حافظه حاکم می‌شود و تاریخ شخصی آغاز می‌شود، این جاست که بچه‌ها برای خود تصمیم می‌گیرند چه چیزی برایشان مهم است و چه چیز نیست. البته، نباید چیزی را که بچه‌ها بتان می‌خواهند نگه دارند، دور بیندازید اما جدای از این هشدار و به‌ویژه در سال‌های اول زندگی، قبل از شروع به کار این حافظه، هنر بیشتر بچه‌ها تنها برای نابود شدن است. هدف زندگی تداوم جوانی نیست، بلکه بالندگی است. این مستلزم آن است که چیزهای بین راه را کنار بگذاریم و با آرامش لذت ببریم. این کاری است که پدر یا مادر باید توان هنری و اخلاقی شان را صرف آن کنند.

با خیال راحت نقاشی‌های فرزندتان را دور بیندازید

هدف زندگی تداوم جوانی نیست، بلکه بالندگی است. این مستلزم آن است که چیزهای بین راه را کنار بگذاریم

ماری تاونزند | ترجمه نجمه رضفانی



بچه‌ها هم هر جا می‌رسند، نقاشی‌ها پشان را راه می‌کنند. بیشتر اوقات آن‌ها را روی زمین می‌اندازند. نقاشی، پاره و چروک می‌شود و جای پارویش می‌ماند. وقتی خم می‌شوم تا از روی زمین برش دارم، نگاه می‌کنم که آن‌ها را معمولاً با خط‌خطی‌هایی از سطوح مختلف نقاشی، اکلیل‌های براق و شن‌های رنگی روبه‌رو می‌شوم. بقیه نقاشی‌ها نام‌تبر روی در یخچال چسبانده شده‌اند. بعد از چند سال، با این بحران مواجه‌شدم که با این همه نقاشی چه کنم؟ تازه هنوز به جمع‌آوری کلکسیون گلچین‌شده و دقیق نبرداخته بودم، چیزی شبیه آن چه مادرم برایم در ست کرده بود. واقعا هم انتخاب سخت است. هر بار به خودم می‌گویم: «آخ، این یکی را باید نگه دارم.» و وقتی آن یکی را نگه می‌داریم، چرا بقیه را نگه نداریم؟ بالاخره شروع کردم به دور انداختن همه آن‌ها. شاید من هیولا هستم اما این حس‌هایی باعث می‌شود فکر کنم، می‌دانم دارم چه می‌کنم.

آثاری مهم اما در عین حال آزاردهنده

هنر اتولیدکن، آن را به کسی ببخش که برای مدتی ببیند و تحسینش کند و بعد آن را دور بریزد. این تجلیل واقعی زیبایی است و رویکرد صحیح اخلاقی در مقابل ویژگی‌های ناپایدار کودکی.

عجیب آن که طراوت این کار فقط تا زمان محدودی ادامه دارد و بعد از آن شور و شوق اولیه به چیزی ملال‌آور تبدیل می‌شود. ابتداء چیزی کاملاً شگفت‌آور روی کاغذ نقش بسته است اما دیری نمی‌گذرد که تمام اشتباهات و کمبودهایش نمایان می‌شود. در آخر، این نقص بر بقیه اثر سایه می‌اندازد. در نهایت، اگر به اندازه کافی به اثر خیره شوید، رقت‌بار می‌شود و تهی از معنا. در بهترین حالت، نشان‌های می‌شود از این که کودک به لحظه زودگذر دیگری از زندگی اش وارد شده است و دارد چیز دیگری را رنگ‌آمیزی می‌کند. بحران هنر کودکان از همین جا آغاز می‌شود، زمانی که نقاشی شان در آن واحد، مهم و آزاردهنده به نظر می‌رسد. در نقاشی‌های کودکی ام چیزی از من باقی نمانده بود. به‌تازگی مادرم و مادر همسرم مشغول دور ریختن وسایل اضافی خانه شدند. سیلی از چیزهایی که دور ریختند، روانه خانه ما شد. بعد از اوارسی جعبه اول، همسرم می‌خواست بی‌معلی همه‌شان را دور بریزد اما این کلکسیون که مجموعه کامل دوران نوجوانی مان بود آن قدر برایم ارزشمند بود که نمی‌خواستم یک دفعه همه را دور بریزم. بعد از جعبه دوم، دیگر حجم وسایل خیلی زیاد شد. نگهداری این کلکسیون یک جور بازخواست از خودمان بود، بازخواستی آن قدر دشوار که از پشش بر نمی‌آمدیم. وقتی نوبت به آثار هنری می‌رسد، این نشانه خوبی نیست. هنر واقعی، ابزاری برای ابراز خود به انسان می‌دهد اما در این نقاشی‌های قدیمی چیزی از من باقی نمانده بود که با آن مواجه‌شوم، زیرا کاغذهایی که در پنج سالگی ماژیک یا مداد شمعی رویشان کشیده بودم، واقعاً هرگز آن الهام یا ارزش هنری را در خود نداشتند. مواجهه با دوره‌زمانی که کاملاً فراموش شده